



د ریای خزر در آن ساعت از روز، پنج و نیم بعد از ظهر، خاکستری رنگ و لبریز از خشم و عصیان بود. هر بار که به سوی ساحل «چایجان»، دهکده‌ای بر سر راه رودسر - لاهیجان خیز بر می‌داشت، چون دیوانه‌ای خستگی‌ناپذیر، سرش را محکمتر به ساحل می‌کوبید. پائیز زودتر از موعد از راه رسیده بود و پنجه‌های سرد و لرزانش را در تن و توش جلگه پهن‌آور چایجان فرو می‌کرد. روزها کوتاه‌تر می‌شد و دریا هراس‌انگیزتر و خورشید در آسمان ناخن خشکی می‌کرد. شاید به همین دلیل ماهیگیران زودتر ساحل را ترک کرده و به کلبه‌هایشان بازگشته بودند. بر روی امواج کف آلود دریا، تنها دو قایق ماهیگیری دیده می‌شد که با سماجتی عجیب، در طلب روزی بالا و پایین می‌رفتند. بر روی یکی از قایق‌ها، دختر جوان هفده، هیجده ساله‌ای، قرص و محکم ایستاده بود و با اراده‌ای شگفت‌انگیز تلاش می‌کرد توری که چند ساعت پیش به داخل دریا انداخته بود بالا بکشد. دریا با آن خشم و خروش هراس‌انگیزش انگار با این دختر جسور شوخی‌اش گرفته بود، او را در کف دستهای سرد ولی نیرومندش گرفته و با او بازی بچگانه یک قل دو قل راه انداخته بود و شاید هم چشم‌کیبود رنگ دریا دخترک را گرفته بود!

دختر جوان نیز در بازی خطرناک دریا، چیزی کم نمی آورد. پیراهن چیت بلند و قرمز رنگی که تا مچ پایش می رسید از شتگها و پرتابهای امواج، تنگ و محکم به تنش چسبیده و پیکره این پری دریائی را با برجستگیها و فرورفتگیهایش، به چشم پیر دریا می کشید. در فاصله ای نه چندان دور، یک قایق دیگر نیز با امواج کشتی می گرفت. یک ماهیگیر پیر، با ریش سپید، بدنی پیچیده عضله، یادآور رستم داستان در آن کشاکش مرگ و زندگی، گوئی دو چشم گشاده، به وسعت آسمانها، مسابقه دو نسل آدمی - جوان خام ولی متهور و پیر پرتجربه و مصمم - را تماشا می کرد و پایان مسابقه را بر روی آب انتظار می کشید.

صدای پیرمرد از پشت امواج توی گوش دختر ریخت.

- آهای خورشید خانم! زود برگرد ساحل، خیال می کنی دریا هم مثل پسرم عاشقته و هر جور ادا و اطوار بریزی به سازت می رقصه؟ زود باش خودتو به ساحل بکش، چیزی نمونده که دریا لقمه چیت بکنه!...

خورشید همچنان قرص و محکم، تور را از شکم دریا بالا می کشید، سینه اش متورم شده، شقیقه هایش تند تند میزد و بازوانش در جنگ نابرابر بادریا، به درد آمده بود.

- آهای پیرمرد؟!... نفوس بد زن! نیش زبونت از نیش عقرب هم بدتره! من تا روزی مواز دریا نگیریم دست بردار نیستیم! به پسرتم هم بگو صنار بده آتش، به همین خیال باش...

پیرمرد با اوقات تلخی فریاد زد:

- می دونم که تو و اون دائی مفت خورت از «باکو» برگشتین و خیلی بخودتون مینازین، خیال می کنین از ما یه چیزی بیشتر دارین! پز می آئین، فیس و افاده دارین، اما از تو خوشگلتر کنار سیاه رود، منتظر پسر صفتن... نوبرش آوردی!... زود از دریا بکش بیرون...

امواج، برای شنیدن طعنه های دو نسل سمج و مصمم، قایقها را آنقدر بهم نزدیک کرده بود تا صدای همدیگر را آشکارتر بشنوند. پیرمرد هیبتی پهلووانانه داشت و بر ده بیست ماهیگیری که از گیلک و فارس در فصل پائیز در این دهکده ساحلی ماهیگیری می کردند ریاستی نانوشته داشت.

- پیرمرد! اینقدر گوشه کنایه زن! اولش که فک و فامیلم باکوئی نیستن! پدر و مادرم توی کوههای خمسه زنجان با «قجر»ها درگیر شدن، ترک وطن کردن. وقتی قجرا رفتن، برگشتیم وطنمون، تا چشم تو پیرمرد...

خورشید بزحمت مهار رگبار تند حملاتش را به پیرمرد گرفت و با یک فشار محکم آخرین بند تور را بداخل قایق کشید و در چشم به هم زدنی، ده بیست ماهی درشت سفید، وسط قایق به جست و خیز مرگ افتادند. چشمان دختر از پیروزی بر توفان، مثل دو خورشید در چهره اش می درخشید.

چند دقیقه بعد، پیرمرد و دختر، با فاصله ای اندک قایق خود را به ساحل کشاندند. هوا کبود و تیره رنگ می زد و پیرمرد و دختر خود را بشکل سایه هائی کشیده، بر شن ساحل می دیدند. پیرمرد با همه ترش روئی، مثل همه ماهیگیران سخت کوش، در اوج خشم و نفرت هم گرمای محبتی در کلام داشت.

- خورشید! نمی خواهی کمکت کنم؟

خورشید هم عصبانیت چند دقیقه پیشش را توی دریا خالی کرده و سر حال از پیروزی پاسخ داد:

- خدا قوت!... تا خونه مون می کشم...

پیرمرد نمی توانست دلیریهای دختر ماهیگیر را در مصاف با دریای توفانی نادیده بگیرد... عجب دختری!... وقتی مردان جوان مقابل توفان جا می زنن، این یکی میشه سگ دریائی و با من رقابت می کنه! شیر مادر حلاله!... ماشاءالله زور پیل تو بازوی نرم و نازکشه! خاک بر سر پسر که عرضه شونداره تورش کنه!... اگه جوون بودم... پیرمرد رفت. خورشید نگاهی به کلبه شان انداخت، نزدیکترین کلبه به ساحل که فانوس کوچکی به دیوارش سوسو می زد. هیچ اصراری برای بازگشت به خانه نداشت، پدر و مادرش در اولین سالهای بازگشت به وطن، در زنجان از حصبه مرده بودند. از وقتی یادش می آمد پیش دائی اخمو و کم حرفش زندگی می کرد. دائی انگار که همیشه بر دهانش قفل زده بود، چند کلمه ای، آن هم پس نیازی بر زبان می آورد... او هیچوقت نامش را نمی گفت.

- دختره!... امروز رخت چرکها را بشور!...

- دختره!... برا شام کته‌ای پیز!...

خورشید سیزده ساله بود که دائی، زن جوانی هم سن و سال او گرفت. این ازدواج که فقر و تنگدستی از سر و رویش می‌ریخت برای خورشید یک موهبت بود. با زن دائی دوستی تنگاتنگی بهم زد و هر وقت دائی از خانه می‌زد بیرون، دوتائی می‌زدند زیر خنده و هره و کره و آواز و رقص! تلافی خشکی آزاردهنده رفتارهای دائی را در می‌آوردند.

دو سال بعد در پی یک خشکسالی، دائی مصمم شد به چایجان در مرز گیلان و مازندران برود، دائی در نوجوانی در آن دهکده ساحلی ماهیگیری کرده بود و روزی‌اش را از دریا می‌گرفت. وقتی دائی و همسر و خواهر زاده‌اش به چایجان رسیدند خورشید پانزده ساله بود. از همان روزهای اول، بغل دست دائی روی قایق می‌نشست و در پهن کردن و بالا کشیدن تور به او کمک می‌کرد، و خیلی زود دائی که در سی و پنج شش سالگی از کمر درد مینالید تور و قایق را در اختیار خورشید گذاشت و خود را بازنشسته کرد.

خورشید روی شن‌های نرم ساحل و کنار گونی ماهی‌ها نشسته بود و در آن غروب پائیزی که عطر شالی‌ها همراه با دم مرطوب دریا بهم می‌آمیخت حادثی را که در این سه سال بر او گذشته بود مرور می‌کرد و از پانزده سالگی قد و بالای زن بیست ساله‌ای را داشت، کمر باریک، سینه‌ها فراخ و برآمده، پاها بلند و کشیده که به طرزی خوش آیند گوشت بخود گرفته بود، پوستش سپید و گلرنگ و چهره‌اش همیشه از طراواتی خاص دختران کوهستانی بهره می‌گرفت. پلک چشمانش با بلندترین مژه‌ای که در آن سرزمین ساحلی تا آن روز مثل و مانند نداشت چشمان سبز درشتش را تزئین می‌کرد. همین ابزارهای زیبایی و دلربایی بود که از اولین روزهای پانزده سالگی تا امروز که هجده ساله‌ای رسیده و آشوبگر بود، خواستگاران ریز و درشت را بدر کلبه شان می‌کشید. آوازه زیبایی دخترى که می‌گفتند از باکو آمده و درست مثل عروسک‌فرنگی است به رودسر و لاهیجان و شهنسوار هم کشیده بود و پسران شهری و ثروتمند که در شکار و صید دختران جوان پیش قدم بودند، سر و کله شان پیرامون خانه کوچک دائی خورشید بچشم می‌خورد اما نه دائی حاضر بود

چنین کارگر مسلط و روزی‌رسانی را از دست بدهد و نه خورشید دختری بود که بیگدار به آب بزند. با اینکه سواد و معرفت درس خواندن را نداشت اما بسیار آزاداندیش بود، در انتخاب هر چیز، از لباس تا خورد و خوراک و رفت و آمد برای خود حق انتخاب قائل بود. حالتی که در آن سالها در دختران نه تنها امتیازی بحساب نمی‌آمد، بلکه نوعی بدبینی هم نصیب چنین دخترانی می‌کرد. با اینکه هر روز با دهها ماهیگیر مرد سر و کار داشت هر کدام آشکارا مجیزش را می‌گفتند، متلک نثارش می‌کردند، قربان صدقه‌اش می‌رفتند اما از نوعی اتکا به نفس بر خوردار بود که تا آن روز هیچ مردی جرئت اینکه راه را بر او ببندد و تقاضای بوسه کند بخود نداده بود.



زندگی و جوانی خورشید در جلگه سرسبز چایجان چون نسیمی در گذر بود، وقتی روی تپه‌ای می‌ایستاد و به سرسبزی جلگه و آرامش نیلگون دریا نظر می‌انداخت به تابلوهای کار نقاشان بزرگ کلاسیک موزه‌های اروپا شبیه می‌شد که در غروب یک روز نیمه ابری، فانوس بدست، در انتظار بازگشت عاشق خود به دریا خیره شده است. اما زندگی این زیبایی بکر و دست نخورده، با همه آزاداندیشی هایش مانند سکنه ده، با فقری مزمن دست به گریبان بود و هدر می‌رفت، حتی آنها که شالی داشتند یا باغ چای، باز هم نمی‌شد در ردیف ملاکین مرفه قرار دادشان. بیماریهایی نظیر مالاریا همه توش و توان روستانشینان را می‌ربود، اغلب رنگه‌ازرد و پژمرده و صورتها پلاسیده بود تا اینکه یک روز سر و کله عده‌ای کارگر، سوار بر یک دیزل برای کشیدن جاده شوسه در اطراف چایجان ظاهر شد. سال ۱۳۱۰ بود، حکومتی که جانشین قاجارها شده بود پیش از هر کاری، به جاده سازی اهمیتی خاص می‌داد. ایران پراکنده در صورتی می‌توانست به یک کشور واحد و یکپارچه تبدیل شود که با راههای شوسه بهم مرتبط شود. ورود کارگران و اتولهاشان، خواب آرام شهرها و روستاها را بهم می‌زد، مشاغل تازه‌ای پدید می‌آورد، کارگران برای خرج کردن حقوقهایشان به قهوه خانه و مهمانخانه و مغازه‌های جدید نیاز داشتند، و

دهکده چایجان نیز از این جنبش تازه بی نصیب نمانده بود. البته این حادثه مانند هر حادثه نور تازه‌ای موافق و مخالف داشت. مخالفین می‌گفتند این جاده شوسه لعنتی پای غریبه‌ها را به دهکده باز می‌کند، با آمدن آنها دین و ایمان مردم پایمال غریبه‌های ناشناس می‌شود که لباسهای شهری می‌پوشیدند، صورتشان را با تیغ می‌تراشیدند و مثل فرنگیها زندگی می‌کردند اما خورشید که چیزهایی از جاده شوسه باکو را در ایام کودکی به خاطر داشت به هیجان آمده بود و برای ماهیگیران فقیر می‌گفت که عبور جاده شوسه از چایجان، ماهیهای آنان را قبل از بوگرفتن و فاسد شدن به بازار شهرهای بزرگ می‌رساند و کسب و کارشان رونق می‌گیرد. صحبت‌های خورشید در حمایت از راه شوسه، خشم محافظه کاران را علیه او بر می‌انگیخت! «معلوم است، از آن طرف آب اومده، افکار بلشویکی تو کله‌شه!...» در این میان دختران ترشیده و زشتهای بی شوهر مانده نیز آتش مخالفت را علیه خورشید تیز می‌کردند... تا وقتی این ور پریده توی چایجان جولون می‌ده کی بما نیگاه می‌کنه!... با این نوع برداشتهای ظالمانه، خورشید را به انواع گناهان کبیره و صغیره متهم می‌کردند. کاری که هنوز هم در روزگار ما مردم تنگ نظر همچون شب پره‌ای که آفتاب‌نمی‌خواهد، علیه‌چهره‌های موفق راهمی اندازند تاضعف‌رونی‌شان را بیوشانند.



درست در همان روزها که دود تیره و بدبوی حسادت، چهره زیبا و روشن خورشید چایجان را لحظه به لحظه تاریکتر می‌کرد، چشم خورشید به جوانی همسن و سال خودش افتاد که سر و وضعی شهری داشت، پیراهن سپیدیقه دار و شلوار می‌پوشید، موهای سرش را تیغ می‌انداخت و روی هم رفته چهره‌ای کاملاً شهری داشت. این جوان جذاب و خوش سر و وضع بیشتر در اطراف ساحل و ماهیگیران پرسه می‌زد در حالیکه هیچ آشنائی هم بین ماهیگیران نداشت. خورشید خیلی زود متوجه حضور جوان شده و دزدانه او را می‌پائید. شاید پیشکاری، چیزی هست که دنبال طلب معوقه اربابش از ماهیگیران فقیر آمده اما

غریزه نیرومند زنانه‌اش خیلی زود به او خبر داد که مگر نمی‌بینی یک لحظه چشم از تو بر نمی‌دارد؟... شاید هم دنبال موقعیتی می‌گردد تا با تو گپی بزند...
خورشید از روی شن‌های ساحل برخاست، دستش را به سر بسته‌گونی پر از ماهی گرفت تا آنرا از جا بکند که صدای پسر جوان از پشت سر، او را می‌خکوب کرد...
- کمک می‌خواهین؟

خورشید گونی ماهیها را دوباره روی ماسه‌ها گذاشت. بسوی صاحب صدا برگشت. خودش بود، همان پسر جوان شهری!... پسرک مانند خودش، بلند قد بود. کمی تیره می‌زد، چشمهایش سیاه سیاه، بینی‌اش عقابی، و شانه‌هایش گشوده و عریض بود، خورشید که در حلقه جوانان ماهیگیر، عادت کرده بود که ترسی از جنس مرد نداشته باشد، با لحن نسبتاً بی‌اعتنا ولی متکی بخود گفت:

- نه! برار!

جوان مثل ماه گرفته‌ها سیخ و بی حرکت ایستاده و راه را بر خورشید بسته بود...
- نکنه از شهر اومدی می‌خوای ماهی بخری؟...
- نه!

- پس راحتو بگیر و برو!...

جوان مکشی کرد... زبانش گرم می‌شد.

- خودت میدونی چند وقته ایجا پرسه می‌زنم!...

- بله! بعضی وقتا دیدمت! از کجا می‌آئی؟...

- بچه رودسرم...

- چیکاره‌ای! پدرت چیکاره‌س!...

- پدرم مرده! با برادرام توی کار خرید و فروشم، یه کاروانسرا از پدرمون به ارث رسیده که حالا کردیمش گاراژ!... شاید خدا بخواد کار و کاسبیمون بگیره!...
خورشید شگفت زده پرسید...

- چی گفتی؟ گاراژ؟...

پسرک شمرده و آرام برای خورشید توضیح داد که دیزل‌ها باید مثل قاطرها و اسبها، جائی برای استراحت داشته باشند، آنجا را می‌گویند گاراژ!...